

روز سرد، قلب گرم

عبدالکریم اسدی

بهوزر خانه بهداشت «مارمه»
دانشگاه علوم پزشکی لارستان



صدای باد سرد زمستانی که در گوش خانه بهداشت می‌پیچید، خبر از یک روز سخت و طولانی را می‌داد. هنوز ساعت ۸ صبح نشده بود که به همراه همکارم و راننده نیسان، آماده حرکت به سوی منطقه عشایری «خوناب» شدیم. باران شب قبل، زمین را به باتلاقی از گل و لای تبدیل کرده بود، اما هیچ چیز نمی‌توانست ما را از مأموریت‌مان باز دارد. سفرمان از روستای «قمر» آغاز شد، جایی که کودکان با لبخندهای معصومشان ما را بدرقه کردند. وضعیت جاده، هر لحظه بدتر می‌شد؛ اما ما مصمم بودیم. می‌دانستیم عشایری که در خوناب زندگی می‌کنند، چشم‌انتظار خدمات بهداشتی ما هستند. پس از نیم ساعت، به اولین چادرهای عشایری رسیدیم. هوای سرد و وزش باد شدید، کار را دشوار می‌کرد، اما لبخند مادران و کودکان، گرمایی خاص در قلبمان ایجاد می‌کرد. واکسیناسیون، پایش سلامت مادران باردار، کنترل دیابت و فشار خون و... هر چادری که به آن سر می‌زدیم، رضایتمان از کاری که انجام می‌دادیم بیشتر می‌شد.

کارمان در این منطقه تمام شد و به طرف چادرهای بالادست حرکت کردیم. مسیری که به «خوناب» معروف بود و از همان ابتدای حرکت، مشکلات آغاز شد. نیسان، میانه راه، در گل و لای عمیقی گیر کرد. چرخ‌ها هرچه بیشتر می‌چرخیدند، عمیق‌تر فرو می‌رفتند. سکوت سنگینی بر جمع‌مان حاکم بود. هر سه نفر از ماشین پیاده شدیم و به بررسی وضعیت پرداختیم. تصمیم گرفتیم با هل دادن، ماشین را از گل و لای در بیاوریم. اما هرچه تلاش می‌کردیم، ماشین انگار

بیشتر در زمین فرو می‌رفت. کفش‌ها را برای حرکت بهتر در گل، در آورده بودیم و حالا سرمای آب و گل و... سبب بی‌حسی پاهایمان شده بود.

بعد از نیم ساعت تلاش بی‌نتیجه، تصمیم گرفتیم از عشایر نزدیک کمک بگیریم. با تلاش زیاد، خودمان را به چادرها رساندیم. چادرنشینان از کمک مضایقه نداشتند اما مشکل این بود که مردها و وسیله نقلیه‌شان به صحرا رفته بودند. دست خالی به جایی که نیسان در گل نشسته بود برگشتیم. ابرها کنار رفته بودند و آفتاب بی‌رمقی شروع به تابیدن کرد. لباس‌های خیس‌مان را بیرون آورده، جایی پهن کردیم تا کمی خشک شود. بعد از کمی استراحت ایده‌ای به ذهنم رسید. شاید با بالا رفتن از کوه‌های اطراف، آنتن گوشی برگردد و بتوانم با همکاران در خانه بهداشت تماس بگیرم. با هر جان‌کدنی بود بالای کوه رسیدم، آنتن گوشی برگشت اما هر بار که تماس گرفتم بلافاصله قطع شد.

ناچار به سمت نزدیک‌ترین روستا حرکت کردم. در این مسیر، موتورسواری را دیدم که حاضر شد مرا به نقطه‌ای با آنتن برساند. حدود ساعت ۲ بعدازظهر، موفق شدم با مسؤول مرکز تماس بگیرم و مشکل را توضیح دهم. اما پاسخ ناامیدکننده بود: هیچ وسیله‌ای برای کمک در دسترس نداشتند!

ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد. تراکتور برادرم در خانه بود و شاید می‌توانست نیسان را از گل بیرون بکشد. بلافاصله با او تماس گرفتم و پس از دادن آدرس، دوباره به سمت نیسان برگشتم.

انتظارمان در آن سرما، طولانی‌ترین ساعات زندگی‌مان بود. بالاخره برادرم با تراکتور رسید. وقتی چرخ‌های نیسان آرام‌آرام از گل و لای خارج شدند، حس عجیبی از شادی و آرامش در وجودمان جاری شد. خورشید که غروب کرد، خسته اما خوشحال به خانه برگشتیم. آن روز، نه تنها یک مأموریت سخت را به پایان رساندیم، بلکه درسی بزرگ گرفتیم: **بهوزری فقط یک شغل نیست؛ مسیری است که هر قدمش، انسان را به عمق معنای کمک به دیگران نزدیک‌تر می‌کند.**